

راهبری زندگی با شهود درونی

رابرت الکس جانسون | جری رول

ترجمه‌ی مرضیه مروتی

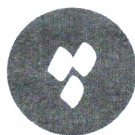


انتشارات بنیاد فرهنگ زندگی



۷	مقدمه
۱۳	پیشگفتار: رشته‌های نازک
۱۷	فصل یک: جهان طلایی
۱۹	زیستن با بینش‌های الهی
۴۱	فصل دو: یافتن خانواده واقعی‌ام
۴۳	نیاز به پدرخوانده و مادرخوانده برای ...
۷۳	فصل سه: صلیب سرخ و برج دیده‌بانی
۷۵	وحشت‌های تنهایی، لذت‌های عزلت‌نشینی
۱۰۱	فصل چهار: اولین ملاقات با شرق - کریشنا مورتی
۱۰۳	بازپس‌گیری طلای کیمیاگری
۱۳۱	فصل پنج: فریتز کونکل زندگی مرا نجات می‌دهد
۱۳۳	کار با رؤیاها

۱۵۳	فصل شش: دوستی‌های غیرمنتظره ...
۱۵۵	رشته‌های نازک در کارند
۱۸۵	فصل هفت: عشق به موسیقی ...
۱۸۷	شغل را ما انتخاب می‌کنیم، رسالت ما ...
۲۱۳	فصل هشت: ملاقات با دکتر کارل یونگ
۲۱۵	تولد و تولد دوباره قهرمان؛ منجی درون
۲۳۵	فصل نه: روزهای خانه‌داری
۲۳۷	درس‌های مرد یک به دو
۲۷۳	فصل ده: آموزش در کنار تونی ساسمن
۲۷۵	یافتن یک زندگی مذهبی در جهان مدرن
۲۹۹	فصل یازده: بازگشت مار بزرگ
۳۰۱	رؤیاهای و بینش‌های تحول
۳۱۹	فصل دوازده: صومعه‌ها، قرون وسطی و مدرن
۳۲۱	جست‌وجوی معبد مقدس
۳۴۹	فصل سیزده: ظهور دوباره جهان طلایی
۳۵۱	سفر به شرق
۴۰۵	فصل چهارده: هند عزیز من
۴۰۷	توسل به حلول یا تجسم‌های خداوند
۴۵۵	فصل پانزده: حلقه‌دوستان
۴۵۷	درس‌هایی از سرهای جابجا شده



■ رشته‌های نازک

صحبت در مورد اینکه نیروهایی نادیده و خارج از کنترل ما به‌نوعی وجود شخص را الهام بخشیده، هدایت کرده و حتی مدیریت می‌کنند، در این عصر علم و اراده کاری بی‌باکانه است. رشته‌های نازک را چه سرنوشت بنامیم، چه تقدیر یا دست خدا، در هر حال مشغول به کار هستند و انسجام و تداوم به زندگی ما می‌بخشند و در طول زمان یک قالیچهٔ شگفت‌انگیز را می‌بافند. این رشته‌های نازک چه هستند؟

بودن در مکان و زمان درست، ملاقات با فردی که شما را در مسیری پیش‌بینی نشده قرار می‌دهد، ظهور غیرمنتظرهٔ کار، پول یا یک شهود درست در زمانی که بیش از هر زمان مورد نیاز بودند. این‌ها نیروهایی مرموز هستند که ما را هدایت می‌کنند و کیستی ما را شکل می‌دهند و الگوهایی هستند که به تجربیات ما معنا می‌دهند.

به نظر می‌رسد برخی افراد ارادهٔ آزاد بیش‌تری بر زندگی خود

[زیستن با بینش‌های الهی]

همه چیز با تصادف یک ماشین با یک دیوار آجری و گیر کردن زانوی یک پسر بچه یازده ساله، بین آن‌ها آغاز شد. به دیدار پدرم رفته بودم و در راه بازگشت به خانه با اسکیت داشتم از یک بعدازظهر زیبای اواخر تابستان لذت می‌بردم. والدینم سه مایل دور از هم در پرتلند و ارگان؛ زندگی می‌کردند و من در آن روز بعدازظهر در نیمه راه بین این دو قطب زندگی‌ام، در نیمه راه خانه‌های پدر و مادرم بودم. مسلماً این شکاف که بین والدینم ایجاد شده بود مکانی خطرناک بود.

تصمیم گرفتم از یک فروشگاه محلی، کوکاکولا بخرم و در حالی که پنج سکه یک پنی را در مشتم گرفته بودم و داشتم از در فروشگاه وارد می‌شدم، دو ماشین در خیابان تصادف کردند. پای چپ من داشت از در عبور می‌کرد، اما پای راستم هنوز کمی با پیاده‌رو تماس داشت و اینجا بود که آهن و آجر به هم برخورد کردند. در همین لحظه آدرنالین و هم‌زمان احساس

بیمارکننده‌ای که می‌گفت دیگر دیر شده، در من بالا گرفت. پای من بین آجر و کروم گیر کرد؛ در آن زمان گویی همه چیز آهسته حرکت می‌کرد. اگر این اتفاق یک ثانیه زودتر می‌افتاد، هر دو پایم گیر می‌کرد و اگر یک ثانیه دیرتر، آن‌گاه هر دو پایم صحیح و سالم به داخل فروشگاه رفته بود. اما در آن لحظه، درست در آن لحظه بود که همه چیز با هم هماهنگ شد تا ضربه‌ای مهلک بر من وارد شود، اما در عین حال مانع از مرگم نیز بشود.

در پیاده‌رو به هوش آمدم، گیج بودم و دردی احساس نمی‌کردم. پایم به شدت خونریزی داشت، زیرا رگ اصلی آن آسیب دیده بود. آن پنج سکه هنوز در مشتم بود. گروهی از مردم در اطرافم حلقه زده بودند. کسی آدرسم را پرسید و موفق شدم شماره تلفن خانه‌مان را برایش زمزمه کنم.

یک پرستار کشیک که در همان حوالی زندگی می‌کرد با سرعت خود را برای انجام کمک‌های اولیه رساند و با شریان‌بند کار خود را آغاز کرد. بعد یک آمبولانس مرا به بیمارستان امانوئل^۱ در آن نزدیکی برد و یک متخصص استخوان برای انجام جراحی فراخوانده شد. وقتی مرا به درون اتاق اورژانس بردند، برانکارد با چهارچوب در برخورد کرد، برخوردی که هم‌چون جان‌کندن‌های قبل از مردن بود. سپس بی‌خبری ناشی از مواد بی‌هوشی از راه رسید.

دیگر چیزی نفهمیدم تا نیمه‌شب که با تب و لرز در یک تخت آهنین بیدار شدم. پایم به یک وزنه سنگین وصل بود، احساس تهوع و ضعف شدید داشتم، هیچ‌کس نمی‌دانست که بخیه رگ پایم پاره شده و درون قالب گچ، در حال خونریزی بود.

داشتم به آهستگی از خونریزی می‌مردم و کم‌کم به دنیای دیگری کشیده می‌شدم. دقیقاً می‌دانستم، حداقل در ابعاد روانی ماجرا، چه اتفاقی در جریان است. پای خود را به مارپیچی که داشتم از آن پایین می‌رفتم تکیه دادم و مصمم برای زنده ماندن در برابر آن مقاومت کردم. اما در یک لحظه خاص از در عبور کردم. این عبور درست همان احساس برخورد با چهارچوب در را برایم داشت و ناگهان خودم را در یک دنیای باشکوه دیدم. نور خالص بود؛ طلایی، درخشان و براق، شعف خلسه‌گون، یک خوشحالی کاملاً زیبا، یک راحتی خالص و شادی بی‌قیدوبند. دیگر به اندازه سر سوزنی به دنیای زمینی آن سوی درب، علاقه‌ای نداشتم و می‌خواستم فقط از آنچه پیش رویم بود لذت ببرم. حقیقت این است که ما برای این بخش از واقعیت واژگانی داریم، اما برای توصیف آن بخش دیگر واژه‌ای نداریم. آنجا تمام آن چیزی بود که تمام عارفان تا امروز در مورد بهشت وعده داده‌اند و می‌دانستم که در آن لحظه مالک بزرگ‌ترین گنجینه شناخته شده برای بشر هستم. بعدها شنیدم که محقق دینی میرچا الیاده^۱ از این قلمرو باشکوه با عنوان جهان طلایی نام می‌برد که کاملاً درست است و من نیز از آن زمان، از همین نام استفاده می‌کنم.

اما انگار قرار نبود در آن روز از ماه آگوست سال ۱۹۳۲ این دنیا را ترک کنم، بلکه فقط قرار بود با یک نگاه اجمالی به آن جهان طلایی که تا پایان عمر نقشی تأثیرگذار بر من گذاشت آزار ببینم. یک پرستار شیفت شب آمد و متوجه خونریزی زیر گچ پایم شد. خیلی سریع مرا به اتاق عمل بردند و خون وصل کردند. آسیب رگ‌هایم آن قدر شدید بود که تلاش پزشکان

1. Mircea Eliade

1. Immanuel Hospital